

تیام

گاهی جوهر قلم برای نوشتن کافی نیست.

باید از جوهر عشق کمکی گرفت تا با خون خود نوشت.

توی اتوبوس که نشسته بودم داشتم به این فکر میکردم که چرا باید تبریز

به اون بزرگی و قشنگی رو ول کنم برم یه روستا دور افتاده تو لرستان

برای سابقه کار؟

اخه سابقه کار باید حتما تو روستا باشه؟

معلوم نیست این نظام شاهنشاهی چی میخواد به سر ما بیاره.

حرفای اقا جون و ننه جونم فکرمو درگیر کرده بود.

میگفتن: از روستا که برگردی، زنت میدیم. دیگه وقت زن گرفتنته.

ولی خب من خودم خوب میدونستم که انقدر سرم شلوغ طبابت هست که وقتی برای عشق و عاشقی زن گرفتن ندارم.

بعد از یک روز و یک راه خسته کننده بالاخره به خرم آباد رسیدیم.

ولی خب سفر من تموم نشده بود.

باید دوباره سوار مینی بوس میشدم تا به روستا میرسیدم.

جاده روستا خیلی جاده خرابی بود و هنوز اسفالت نشده بود.

منمکه با هر بار تکون خوردن مینی بوس روی چاله چوله ها هیکل

کوچیکم با ساک بزرگم به این ور و اون ور پرت میشد.

به روستا که رسیدم دیدم چند نفر از اهالی روستا با یه بنر که روش نوشته

بود: دکتر سهراب تبریزی خوش اومدید.

اومدن به استقبالم.

مردم ساده و جالبی بودن.

من و با اسب پیش کدخدا بردن.

کدخدا توی خونه خستی بزرگی که داشت نشسته بود و چندین راس گاو و اسب توی حیاط خونه اش بود.

وقتی وارد حیاط کد خدا شدم دیدم شروع کردن به زدن و خوندن و رقصیدن.

خیلی برام جالب بود. یعنی انقدر استقبال گرم بخاطر یه طبیب؟

رقصشونم برام جذاب بود ولی هیچی رقص تبریز خودمون نمیشه.

همون دم در که ایستادم دیدم جلوی پام یه گوسفند زمین زدن و گردنشو بریدن یکم خون پاشید به کتم.

سرمو که بردم بالا کد خدا رو دیدم که پیرمرد جا افتاده و درشت هیکل با ابرو های پهن به اصطلاح پاچه بزی و سیبیل که کل لبشو پوشونده بود داشت میخندید.

داد زد:

+آقای دکتر بیا تو. بیا

-چشمچشمکد خدا

وارد خونه که شدم بوی تریاکی عجیبی میومد.

دیدم کد خدا پیش منقل نشسته و چندین نفر دورش.

بیا آقای دکتر غریبی نکن خوش اومدی بیا بشین جفت دست مرتضی.

رفتم نشستم پیشیه آقای بزرگ جثه و سیبیل سیاه که خیلی خشن
ینظر میومد.

+بفرما بفرما. بیا بکش.

-نه تشکر من دودی نیستم.

+ما به افتخار اومدنت این بساط رو فراهم کردیم.

-نه تشکر کد خدا

+ای بابا. مشکلی نیست. من کد خدا کریمم. کد خدا روستا. روستا ما تا حالا

دکتر نداشته. یه طبیب داشتیم مش رضون که چند وقت پیش عمرشو داد

به شما. حالا هم سپردم به بچه ها که خونه مش رضون رو مرتب کنن تا

شما بری اونجا زندگی کنی برای خودت. بعد ناهارم میسپارم به مرتضی

برادرزادم که بیره این دور و اطراف رو نشونت بده.

ناهار رو که خوردیم با برادر زاده کد خدا یا همون مرتضی سوار دوتا اسب شدیم و شروع کردیم به دیدن روستا.

مرتضی بهم میگفت که دور تا دور روستاشونو رو کوه گرفته و معمولا خورشید رو همیشه دید و بیشتر اوقاتم ابریه.

بیشتر مردم روستا هم دامدارن.

عده کمی سواد دارن.

و گفت بهتره مراقب خودم باشم.

مرتضی رو کرد بهم و گفت:

+راستی آقای دکتر شما از کجا اومدین؟

-تبریز.

+تبریز شهر قشنگیه؟

-اره.عاليه.

+نامزدی زنی چیزی ندارین تو تبریز؟

-نه من با پدر و مادرم زندگی میکنم.

+اها.

شب رو خونه کد خدا موندم و لباسام که کثیف شده بودن رو دادم برام بشورن.توی رخت خواب داشتم به این فکر میکردم که روستا قشنگیه مردم خوبی داره.احتمالا نباید سخت بگذره.

چشمامو بستم که اروم بخوابم.

دیدم صدای خر و پفی میاد.

سمت چپم که کدخدا خواب بود داشت خر و پف میکرد،سمت راستم که مرتضی بود داشت خر و پف میکرد.

هرکاری کردم نتونستم بخوابم.ساعت دور و ور سه و چهار بود که رفتم تو حیاط.داشتم مهتاب رو نگاه میکردم که متوجه صدای هق هق شدم.

دیدم زیر نور ماه دخترکی داشت گریه میکرد.خواستم برم جلو و ازش دلیل گریشو بپرسم که پام رفت روی تیکه چوب خشک.

تق

صدای شکستن اومد.

دختر تا برگشت من و دید سریعا وارد خونه شد.

منم چندان فکر خودمو درگیر نکردم.

یکم توی ایوان نشسته بودم و بعدش بلند شدم که برم ببینم دوباره میتونم بخوابم یا نه.

ساعت طرفای ۵ بود،چشمام داشتن گرم میشدن.

که دیدم با صدای قوقول خروس همه از خواب پریدن.

توی دلم داشتم به خروس انواع بد و بیراه رو میگفتم.

که دیدم کد خدا داره دست میزنه بهم و میگه:

دکتر پاشو پاشو که وقت صبحانه است و بایدم بری خونه خودت.

از شنیدن جمله خونه خودت خوشحال شدم .شاید میتونستم برم چند ساعتی استراحت کنم.

صبحانه رو که خوردم همراه مرتضی رفتم به خونه سابق مش رمضون

جای کوچیک و دنجی بود.

یه باغ کوچیکم داشت.

تا او مدم دراز بکشم و استراحت کنم دیدم صدای در میاد.

+کیه؟

-سلام آقای دکتر؟

+سلام. شما؟

-مریضم آقای دکتر.

+برو عصر بیا.

-نمیشه حال خیلی بده

+بیا تو.

+چیه چی شده؟

-آقای دکتر روم به دیوار شرمنده شرمنده از صبح تا الان اسهال دارم.

+شب قبل چی خوردی؟

-یکم بی بی ام خورشت سبزی درست کرده بود با برنج خوردم.

+خب بعدش چی خوردی؟

-یکم هندونه خوردم.

+بعدش؟

-یکم شیر خوردم.اخه میگن شیر قبل خواب خیلی خوبه.

+شیر رو بعد هندونه خوردی؟

خندم گرفت از سادگیش.

-اره که بشه شیر هندونه

+خب نه عزیز من اشتباهه نباید این دوتارو باهم بخوری.این قرصم بگیر

قبل هر وعده غذایی تا دو روز بخور خوب میشی.

-دست درد نکنه آقای دکتر.

اون روز امونم ندادن که لحظه ای استراحت کنم.

تا آخرشب داشتم روستاییا را معالجه می کردم آخرای شب که شد وقتی درو

بستمو می خواستم دوباره استراحت کنم دیدم صدای تق تق در میاد. چند

تا از روستایی ها به پاس تشکر امروز چند تا شیر و کره و دوغ و این

چیزی محلی آورده بودند ازشون تشکر کردم و شیر و کره و دوغ گذاشتم

یه گوشه بعد از اون رفتم به رختخواب و استراحت کردم.

چند هفته ای بود که مشغول طبابت بودم.

یک روز کدخدا اومد دنبالم و سراغمو گرفت.

+آقای دکتر چطوری؟ چه خبر؟ نیستی کم پیدایی!؟

-شکر خدا زیر سایت مشغول طبابتیم.

+جمع کن جمع کن. تفنگ برنو که داری؟

-برای چی.

+می‌خوایم با تو و مرتضی بریم شکار.

-ولی من شکار بلد نیستم تفنگم ندارم.

+ مشکلی نیست یاد میگیری.

من و کد خدا و مرتضی سوار اسب شدیم رفتیم به شکار.

کد خدا تیراندازی چندان جالبی نداشت.

اما مرتضی واقعا شکارچی و تیر انداز خوبی بود.

هر هدفی رو که اراده می‌کرد میزد.

اسب سواری مرتضی داخل کل روستا نقل و نبات مجلس بود.

هر کسی تو روستا ارزو داشت که مرتضی داماد اون بشه.

اما مرتضی به من گفته بود که یک نه صد دل عاشق دختر عموی خودش
تیام بود.

بعد از چندین وقت یک روز که مشغول طبابت بودم.

دیدم یکی از اهالی روستا اومده بود سراغم و در رو محکم می‌کوبید.

+سلام آقای دکتر اصغرم مسابقه ی دختر نشون کن داریم میخوای بیای
ببینی؟

- مسابقه دختر نشون کن چیه؟

+یه مسابقه که جوونای روستا توی اون مسابقه اسب سواری و تیراندازی

و کشتی می دهند. هرکی که تونست اون یکی و شکست بده بهترین دختر
روستا نامزدش میشه.

-بگو ببینم بهترین دختر روستا کیه؟

+بهترین دختر روستا همیشه دختر کدخدا بوده از قدیم هم همین بوده
الانم که تیام خانومه.

-چرا من تا حالا ندیدمش؟

+آخه کد خدا نمیداره زیاد بره بیرون و فقط تو خونه کارهای خونه داری رو
یاد میگیره.

- خیلی خوب کی شروع میشه؟

+شروع شده همه اهالی روستا هم رفتن خارجه روستا من گفتم بیام دنبال
شما.

-خیلی خب بریم.

با اصغر به محل مسابقه رفتیم.

دشت بزرگی بود.

همه روستا هم جمع بودن.

کد خدای زیر سایه چادر نشسته بود و تیام کنارش.

تیام رو بند سفیدی زده بود و فقط چشماش پیدا بودن.

از زیر رو بند مثل شاهزاده های قصه های عربی بود که دیوانه ای با دیدن چشمانش عاشقش میشد.

من خیره شده بودم به میدون مسابقه که کدخدا بلند شد و شروع کرد به حرف زدن:

اهالی روستا خوش اومدین.

هرکی بتونه در سه رشته تیراندازی و اسب سواری و کشتی اول بشه نامزد تک دختر من تیام میشه .

در مسابقه اول که اسب سواری بود مرتضی تونست با اختلاف زیاد اول بشه و همینطور در مسابقات تیراندازی و کشتی مرتضی اول شد.

وقتی که روبند سفید و تیام از روی چهره اش برداشت تا به مرتضی به نشانی نامزدی بده چهره در هم کشیده و ناراحتش ادم میرنجوند.

اما مرتضی سرشار از شادی و فریاد کنان دور افتخار می زد.

اون روز چهره تیام مونده بود به ذهنم.

چهره‌ای به سفیدی برف چشمانی به درشتی مروارید.

به معصومیت کودکی چند ماهه.

چند روزی از این داستان گذشت.

تا یک نیمه شب که صدای تق تق در من را از خواب بیدار کرد.

سریع به دم در رفتم و دیدم که اصغره.

آقای دکتر کدخدا با شما کار فوری داره سریع وسایلتونو و جمع کنید.

من که نمیدونستم کدخدا باهام چیکار داره وسایلمو جمع کردم و همراه

اصغر به خونه کد خدا رفتم.

کدخدا را دیدم که صورتش خیس از اشک بود اومد جلو.

دوتا دستش رو گذاشت روی شونه هام و بهم گفت:

سهراب جان دستم به دامنت یگانه دخترم تک دخترم تیام داره از دست

میره.

چرا کد خدا چی شده؟

از سر شب تا الان تب شدید داره و داره توی تب میسوزه همش هم هزیون

میگه.

خیلی خب آروم باشین.

کجاست؟

الان داخل اتاق.

خانم ها رو بیرون کنید و به همه بگین بیرون منتظر باشند دور و برش
را خالی کنید و بزارید نفس بکشه یک سطل آب یخ برای من بیارین و چند
تا دستمال.

باشه.

رفتم توی اتاق تیام که دیدم خیس از عرقه.

صورت سفیدش سرخ شده بود و نگاهش پر از خواهش.

زیر لب همش یچیزی رو زمزمه میکرد.

سرمو بردم جلو تا بفهمم چی میگه.

داشت میگفت: من مرتضی رو نمیخوام.

راستشو بخوایین زیاد تعجب نکردم.

چهرش تو مراسم داد میزد.

یکم بهش فشار عصبی وارد شده بود مشکل برایش پیش اومده بود.

ولی تا چند روز مجبور بودم که پیشش باشم و مراقبش باشم که یه وقت تشنج نکنه.

روزای اول دوم با من صحبت نمیکرد و شرم حیا خاصی داشت ولی توی شب سوم وقتی داشتم کتاب میخوندم و بالا سرش بودم.

صدام کرد.

+اقای دکتر؟

-جانم؟

+چه کتابی میخونین؟

-رومیو و ژولیت.

+قشنگه؟

-اره بار 4 امه ک میخونمش.

+داستانش راجب چیه؟

-یه عشق نافرجام.

+یعنی اخرش خوش نیست؟

-تیام جان داستان هایی که آخرشون خوشه فقط داستان هایی هستند که هنوز تموم نشدند.

+میشه برام بخونیش؟

-حتما.

تا چند شب من برای تیام هر شب بخشی از رومیو و ژولیت رو میخوندم. اونم گوش میداد تا موقعی که از خستگی خواش بیره.

بعد از چند روز حال تیام خیلی بهتر شد.

منم برگشتم به خونه.

اما کل فکر و ذهنم شده بود:

تیام

تیام

تیام

اصلا نمیتونستم تمرکز کنم روی کارم.

یادمه ی دوست قدیمی بهم میگفت.

هروقت اگر احساسی داشتی و نمیتونستی به کسی بگی شروع کن به نوشتن.

آرومت میکنه.

بعد از اون روزا میرفتم کنار چشمه بغل روستا.

کاغذ و قلم رو در میاوردم شروع میکردم به نوشتن:

به تار مویت قسم

با خون خود روشن میکنم تک تک سیاهی های قلبت را

به چشمانت سوگند

با جان خود روشن میکنم تک تک سیاهی های نگاهت را

مینوشتم و قطره های اشکم که سوزش قلبم رو نشون میدادن میرختن روی

دفتر و تر میکردند نوشته هامو.

مینوشتم:

نرگس من!

نگارای وجودت

آتشی به پا میکند؛

که هلاکم میکند.

نرگس من!

گوارای وجودت،

گوارای وجودم.

نرگس من!

گلبرگ گناه آلودم!

به بوی گردنت؛

گناه آلودم.

دفترم پر از شعر و دلنوشته برای تيام بود.

کاش فرصتی بود تا تک به تک.

خط به خط.

جمله به جمله.

کلمه به کلمه.

با عشق برایش میخوندم.

یک روز که تو خونه در حال و هوای شیدایی بودم.

در خونه به صدا اومدم.

دیونه وار در میزدند.

در که باز کردم مرتضی رو جلو چشمام دیدم.

مرتضی گفت:

دکتر سریع همراه بیا تیام غش کرده.

اونقدر دستپاچه شدم که فقط کتمو برداشتم و به مرتضی گفتم بریم که یه

نگاه بهم کرد گفت:

وسایلتو نمیاری دکتر؟

چرا چرا حواسم نبود

رفتم خونه کد خدا.

کد خدا اومد سمتم.

+سهراب جان توروخدا یکاری کن توی روستا چو افتاده که دختر کد خدا
غشیه.

-کد خدا این یه بیماری ناشی از استرس نباید بهش فشار عصبی وارد شه
الان کجاست؟

+توی اتاق دراز کشیده

_خیلی خب من میرم ببینمش تا وقتیم صدا نزدم کسی نیاد تو اتاق.

رفتم تو اتاق و تیام دیدک که دراز کشیده بود روی زمین.

خواستم ضربانشو بگیرم که دیدم دستمو محکم گرفت.

+دکتر اومدی؟

-تیام تو خوبی؟

+اره دکتر. دلم برات تنگ شده بود نمیدونستم چیکار کنم واسه دیدنت
خودمو زدم به غش کردن.

-تیم جان تو با این کارت همه رو نگران کردی .

+دکتر همیشه یه خواهی کنم ازت؟

-حتما . میشنوم .

+میشه بازم بیای برام کتاب بخونی؟

-چه کتابی؟

+از فاطمه دختر بی زهرا شنیدم که توی شهر یه کتابی هست به اسم لیلی

و مجنون همیشه اونو برام بخونی؟

+مشکلی نیست . اتفاقا دارمش .

+تا چند روز کار من شده بود خوندن لیلی و مجنون

میخوندم برایش :

یک شبی مجنون نمازش را شکست / بی وضو در کوچه لیلا نشست

عشق آن شب مست مستش کرده بود/فارغ از جام الستش کرده بود

گفت: یا رب از چه خوارم کرده ای؟/بر صلیب عشق دارم کرده ای؟

خسته ام زین عشق، دلخونم نکن/من که مجنونم تو مجنونم نکن

مرد این بازیچه دگر نیستم/این تو لیلی تو، من نیستم

گفت ای دیوانه لیلایت منم/در رگت پنهان و پیدایت منم

سال ها با جور لیلا ساختی/من کنارت بودم و نشناختی

عشق لیلا در دلت انداختم/صد قمار عشق، یکجا باختم

کردمت اواره ی صحرا نشد/گفتم عاقل میشوی اما نشد

سوختم در حسرت یک یا ربت/غیر لیلا بر نیامد از لبت

روز و شب او را صدا کردی ولی/دیدم امشب با منی گفتم بلی

مطمین بودم به من سر میزنی/بر حریم خانه ام در میزنی

حال این لیلا که خوارت کرده بود/درس عشقش بی قرارت کرده بود

مرد راهش باش تا شاهت کنم/صد چو لیلا کشته در راهت کنم

اونم طوری نگاهم میکرد که انگار قراره یه نمایشنامه ای بهتر از هملت رقم

بزنیم.

روز اخری که پیش تیام بودم یه نامه بهم داد و ازم خواهش کرد به حرفای
توی نامه خوب فکر کنم.

کنجکاو شدم و سریع به خونه رفتم.

نامه رو باز کردم.

سلام آقای دکتر

میدونین که من سواد ندارم. نامه هم فاطمه دختر بی زهرا برام نوشته.

راستش آقای دکتر من نمیخوام مثله رومیو و ژولیت باشم.

داستانش اخرش خوش نبود.

داستان زندگی من باید اخرش خوش باشه.

ولی میدونم با مرتضی خوشبختی تو زندگی من وجود نداره.

چون من دوشش ندارم آقای دکتر.

من شمارو دوست دارم آقای دکتر.

دوست دارم بشینم یه گوشه زل بزنم بهتون و شما برام کتاب بخونین آقای

دکتر.

راستی آقای دکتر دیگه نمیخوام آقای دکترم باشین.

میخوام سهرابم باشین.

آقای دکتر پس فردا عقد منه اگر شما هم منو و دوست دارین لطفا فردا

صبح زود بیاین پیش چشمه پایین روستا.

خدافظ.

خب میدونستم منظورش چیه.

یعنی واقعا یه دختر روستایی میتونه انقدر نترس و شجاع باشه که به فکر

فرار بیوفته؟

فردا صبح زود قبل از طلوع افتاب رفتم محل قرار و همراه خودم چنتا لباس

و وسایل ضروری بردم.

دیدم که تیام هم با یه بغچه اومد.

سریع بغلش کردم و پیشونیشو بوسیدم.

از خجالت سرخ شد.

خندیدم. بهش گفتم:

+خب بریم؟

-کجا؟

+میریم میزینم به کوه و کمر مهم اینه که کنارهمیم.

-باشه آقای دکتر.

خندیدم و گفتم:

+مگه قرار نشد دیگه منو آقای دکتر صدا نکنی؟

-چشم آقای دکتر. ها نه یعنی سهراب

جفتمون باهم خندیدیم و راه افتادیم. طرفای ظهر بود.

لابد تا الان توی ده پیچیده بود که تیام دختر کد خدا و دکتر نیستن.

و همه داشتن دنبالمون میگشتن.

اما خب کی اهمیت میداد؟!

مهم این بود که تیام کنارم بود.

اون روز تموم شد و شب رسید.

زیر یه درخت اتیش روشن کردیم و شروع کردیم حرف زدن.

از تیام خواستم برام یه اهنک بخونه.

اخه صداش خیلی قشنگ بود.

تیام قبول کرد.

با صدای ظریفش شروع کرد به خوندن برام.

یه شو بی، نصفه شو بی، نیمه ده شوگار دل گریونم گرت سی دی
ینه یار

(یک شب بود، نصف شب بود، میانه شب بود که دل برای دیدن یار گریبانم
را گرفت)

بی وفا تو نکشم بیل موتم بیا نازنین حشکم کردی چی تل گیا

(اي بي وفا تو مرا نکش، بذار موعد مرگم برسه، نازنينم تو منو مثل يه
برگ نازك گياه، خشك كردي)

عزيزم مه وا تونم، مه وا تونم، توني حكيمم غم و غصه اي دنيا
نكو نصيبم

(عزيزم من با تو هستم، با تو هستم، تو حكيم و طبيب درد من هستي، غم
و غصه اين دنيا را نصيب من نكن)

بی وفا تو نکشم بیل موتم بیا

نازنین حشکم کردی چی تل گیا

نکنی کاری که مرغ دل بمیره

تا قیامت آهم دامونت بئیره

(کاری را نکن که مرغ دلم بمیرد و تا روز قیامت آه من دامنت را بگیرد)

نازين حشڪم ڪري چي تل ڳيا

بي وفا تو نڪشم بيل موتم بيا

دل نزاڪت ڪرده تا ڪي بيبي

دلڪم سوخت و سي بي، چي دل ماهي

(دلڪم من سوخت و سياه شد مثل دل ماهي، از بس انتظار ڪشيدم ڪه تو ڪي

مي آيي)

نازنین حشکم کردی چی تل گیا

بی وفا تو نکشم بیل موتم بیا

ماه نو امشو بیا، بیا امشو، تو قاصدی کو
دلکم و کلومی تو بفریبو
دلکم و کلومی تو بفریبو

(ای ماه نو من امشب بیا، بیا امشب تو برابیم قاصد باش و دل من را به یک
کلمه محبت آمیز فریب بده)

پیشونی تیام رو بوسیدم و خوابیدیم.

فردا صبح زود حرکت کردیم.

تیام بهم گفت که پشت کوه شهره و بعد از شهرم میخواستیم که با اتوبوس به تبریز برگردیم و من و تیام عروسی کنیم.

ما بین راه بودیم که دیدم صدای اسب میاد.

با خودم احتمال دادم که شاید یه رهگذره ولی لحظه به لحظه صدای اسب نزدیکتر میشد.

+سهراب؟

-جانم؟

+مرتضی.

-کجا؟

+من صدای پا اسبشو میشناسم.

-خیالاتی شدی تیام جان.

-مطمینم سهراب.

+بهتره به مسیرمون ادامه بدیم.

حق با تیم بود.

مرتضی بود.

وقتی جلومون با اسب ایستادن نمیدونستم باید چیکار کنم.

گیج گیج شده بودم.

مرتضی از اسب پیاده شد.

اومد سمتم.

با کله زد توی صورتم.

چشمام سیاهی رفت.

دیدم رو کرد به تیم.

یه سیلی زد تو گوشش.

بلند شدم و حمله ور شدم ب سمتش.

چند نفر دیگه که با مرتضی بودن جلومو گرفتن.

+دست و پاش بگیرین بزارین نگاه کنه.

-چشم خان.

+ها تیام خانم مشکی تنمو میبنی؟

میدونی مال چیه؟هااااا؟

چرا سرتو انداختی پایین؟

نگاه کن.

اقات بعد فرار کردنت مرد.

دیروز خاکش کردیم.

تیام شرشر اشکاش میومدن پایین.

ولم کنین نامردا

+ها آقای دکتر؟

پس اون شبا که تا صبح بالا سر تیام بودی داشتی نقشه فرار میرختی؟

خوب نگاه کن آقای دکتر ببین میخوام با عشق زندگیت چیکار کنم.

تیام رو گذاشت جلوی چشم.

اسلحشو پر کرد.

رو کرد به تیام.

بلند داد زد.

اخرین حرفتو بگو.

تیام سرشو آورد بالا:

رو کرد بهم.

زیر لب گفت.

دوست دارم سهراب.

صدای گلوله پرنده ها رو پروند.

بعدش اومد سمتم.

فکر کردی میخوای تورم بکشم؟

نه آقای دکتر باید زجر بکشی تو زندگیت.

صورتش سفید و سرد و بی حس شده بود.

محکم بغلش کرده بودم و زار میزدم توی اغوشش.

با دستام شروع کردم به کندن خاک.

تیامم رو با دستای خودم خاکش کردم.

به جای موهای بلند و قشنگش.

خاکشو ناز میکردم.

بعد از چند روز همش صدای تیام توی گوشم میپیچد.

بی وفا تو نکشم بیل موتم بیا نازنین حشکم کردی چی تل گیا

دیونه شده بودم به هر سمتی نگاه میکردم تیام بود.

میدویدم سمتش ولی غیب میشد.

به بالای کوه که رسیدم.

یه کلبه متروکه پیدا کردم.

رفتم داخلش.

یه تخت توش بود.

با یه میز.

یه صندلی چوبی.

چنتا ورق.

و قلم.

سال های سال توی اون کلبه بودم.

در و دیوار و کلبه پر بود از ورق هایی که جز تیام نتونسته بودم روشن

چیزی بنویسم.

این اولین باریه که دارم جز تیام چیزی مینویسم.

آخر این قصه رسید.

همونطور که گفتم.

عشق های واقعی

پایان خوش ندارند.

خدافظ.

بیا سینا توهم این نامه رو بخون بعدش کمک کن جنازشو از بالای دار

بیاریم پایین.